

صوتی _ Pdf

کتابخانه دفاع مقدس



بنام خدا

کانال کتاب فیلم دفاع مقدس تقدیم

می نماید (پیام رسان ایتا)

@ketab_film_defaa_mogaddas



ترور نافرجام

(روایتی کوتاه از ترور نافرجام مقام
معظم رهبری توسط منافقین کور دل)

ششم تیرماه_1360

ترور نافرجام

~~~~~

~~~~~

به گزارش خبرنگار احزاب و تشکل‌های گروه سیاسی باشگاه خبرنگاران؛ چهار یا پنج روز از عزل بنی‌صدر می‌گذشت و جنگ با عراق و شورش منافقین بعد از اعلام جنگ مسلحانه با جمهوری اسلامی، بحث داغ محافل بود. آیت‌الله خامنه‌ای که از جبهه‌ها برگشته و خدمت #امام_خمینی_ره رسیده بودند، بعد از دیدار طبق برنامه‌ی شنبه‌ها عازم یکی از مساجد جنوب‌شهر برای

سخنرانی بودند.

خودرو حامل آیت‌الله_خامنه‌ای که از جماران حرکت می‌کرد، آن روز مهمان ویژه‌ای داشت؛ شهید خلبان عباس بابایی که می‌خواست درد دل‌هایش را با نماینده‌ی امام خمینی_ره در شورای عالی دفاع در میان بگذارد. آن‌ها نیم ساعت زودتر از اذان ظهر به مسجد ابوذر رسیدند و گفت‌وگویشان را در همان مسجد ادامه دادند.

نماز ظهر تمام شد.

آقا رفتند پشت تریبون.

نمازگزاران همان‌طور منظم در صفوف نماز نشسته بودند.

پرسش‌های نوشته‌ی مردم را به سخنران

می‌دادند، اگرچه بعضی از پرسش‌ها تند و حتی گاهی بی‌ربط بود.

آقا در سخنرانی مقدمه‌ای چیدند تا به این‌جا رسیدند که: امروز شایعات فراوانی بین مردم پخش شده و من می‌خواهم به بخشی از آنها پاسخ بدهم.

بین جمعیت، ضبط صوتی دست به دست شد تا رسید به جوانی با قد متوسط و موهای فر و کت و پیراهن چهارخانه و صورتی با ته ریش مختصر که آن روزها کلیشه‌ی چهره و تیپ خیلی از جوان‌ها بود. خودش را رساند به تریبون.

ضبط را گذاشت روی تریبون؛ درست مقابل قلب سخنران.

دستش را گذاشت روی دکمه‌ی Play شاسی تق تق صدا کرد و روشن نشد؛ مثل حالت

پایان نوار، اما او رفت.

یک دقیقه نگذشت که بلندگو شروع کرد به سوت کشیدن.

آقا همین‌طور که صحبت می‌کردند، گفتند: «آقا این بلندگو را تنظیم کنید.» بعد خودشان را به سمت چپ کشیدند و از پشت تریبون کمی عقب آمدند و به صحبت ادامه دادند:

«در زمان امیرالمؤمنین، زن در همه‌ی جوامع بشری، نه فقط در میان عرب‌ها مظلوم بود.

نه می‌گذاشتند درس بخواند، نه می‌گذاشتند در اجتماع وارد بشود و در مسائل سیاسی تبحر پیدا بکند، نه ممکن بود در میدان‌های... انفجار...!.

آقا که هنگام سخنرانی رو به جمعیت و پشت به قبله بودند، با یک چرخش ۴۵ درجه‌ای به طرف چپ جایگاه افتادند.

اولین محافظ خودش را بالای سر آقا رساند. مسجد کوچک بود و همان یک محافظ، به تنهایی تلاش کرد که آقا را بیاورد بیرون.

امام جماعت، متحیر وسط مسجد مانده بود. چشمش به یک ضبط صوت افتاد که مثل یک کتاب، دو تکه شده بود. روی جدارهی داخلی ضبط شکسته، با ماژیک قرمز نوشته بودند

« عیدی گروه فرقان به جمهوری اسلامی »

بیرون از مسجد، در آغوش محافظ، لحظاتی

به هوش آمدند.

سرشان را آوردند بالا، اما زود سرشان افتاد.

محافظها بلیزر سفید را انگار که ترمز نداشت، با سرعتی غیر قابل تصور می‌راندند.

در مسیر بیمارستان، هر وقت به هوش می‌آمدند، زیر لب زمزمه‌ای می‌کردند؛ شهادتین می‌گفتند. لب‌ها و چشم‌ها تکان می‌خوردند؛ خیلی کم البته.

در خیابان قزوین، خودرو به یک درمانگاه کوچک رسید.

پنج نفر آدم با قیافه‌ی خون‌آلود و اسلحه به دست، وارد درمانگاه شدند و آقا را روی دست این طرف و آن طرف بردند.

با آن صورت خون‌آلود، کسی امام_جمعه‌ی شهر را شناخت.

دکتری ضربان قلب را گرفت: «نمی‌شود کاری کرد.» محافظ‌ها با سرعت به سمت در خروجی رفتند.

پرستاری که تازه از راه رسیده بود، پرسید: «ایشان کی هستند؟ دارند تمام می‌کنند.» اسم آقای_خامنه‌ای را که شنید، گفت: «ببریدشان بیمارستان؛ اما یک کیسول اکسیژن هم با خودتان ببرید.»

انگار کسی صدای آن پرستار را شنید.

کیسول را برداشت و خودش را به ماشین رساند. «آقا این کیسول لازمتان است.»

کیسول اکسیژن و پایه‌ی آهنی چرخدار را نمی‌شد برد توی ماشین. پایه‌های کیسول را تکیه دادند روی رکاب ماشین، پرستار هم نشست بالای سر آقا. در تمام راه، ماسک اکسیژن را روی صورت آقا نگه داشت و به همه دلداری داد.

یکی از محافظ‌ها پرسید: «حالا کجا برویم!؟» پرستار گفت: بیمارستان بهارلو، پل جوادیه.

ماشین انگار ترمز نداشت.

محافظ بیسیم را برداشت. گذشان «حافظِ هفت» بود. «مرکز ۵۰ _ ۵۰»؛ این رمزِ آماده‌باش بود، یعنی حافظ هفت مجروح شده.

کسی که پشت دستگاه بود، بلند زد زیر گریه.

محافظ یک‌دفعه توی بیسیم گفت:

با مجلس تماس بگیر، اسم دکتر فیاض‌بخش و چند نفر دیگر از پزشک‌های مجلس را هم گفت؛ «منافی، زرگر، ... بگو بیایند بیمارستان_بهارلو.»

ماشین را از در عقب بیمارستان بردند توی محوطه.

برانکار آورند و آقا را رساندند پشت در اتاق عمل.

دکتر محجوبی از همدان آمده بود بیمارستان بهارلو.

تازه جراحی‌اش را تمام کرده بود.

داشت دستش را می‌شست که از اتاق عمل

خارج شود.

آقا را که با آن وضع دید، گفت خیلی سریع دوباره اتاق عمل را آماده کنند.

سمت راست بدن پر از ترکش بود و قطعات ضبط صوت.

قسمتی از سینه کاملاً سوخته بود.

دست راست از کار افتاده بود و ورم کرده بود.

استخوان‌های کتف و سینه به راحتی دیده می‌شد.

به آقا ۳۷ واحد خون و فرآورده های خونی زدند.

این همه خون، واکنش‌های انعقادی را مختل

کرد.

دو سه بار نبض افتاد.

چند بار مجبور شدند پانسمان را باز کنند و دوباره رگ‌ها را مسدود کنند.

کیسه‌های خون را از هر دو دست و هر دو پا به بدن تزریق می‌کردند، اما باز هم خون‌ریزی ادامه داشت.

یک‌دفعه یکی از دکترها دست از کار کشید. دستکشش را درآورد و گفت: «دیگر تمام شد.»

بی‌راه نمی‌گفت؛ فشار تقریباً صفر بود.

یکی دیگر از دکترها به او تشر زد که چرا کشیدی کنار؟

فشار کم‌کم بالا آمد و دوباره شروع کردند.

دکتر منافی، همان طور که می‌آمد بیمارستان_بهارلو، تلفن زده بود که دکتر سهراب شیبانی، جراح عروق و دکتر ایرج فاضل هم بیایند.

شهید بهشتی هم دکتر زرگر را خبر کرده بود.

دکتر محجوبی که حال و روز دکتر زرگر را دید، گفت: «نگران نباش، من خونریزی را بند آورده‌ام.»

عمل تا آخر شب طول کشید، اما دیگر نمی‌شد درمان را آن‌جا ادامه داد.

کنترل امنیتی بیمارستان_بهارلو مشکل بود.

تنها بیمارستانی هم که می‌شد بعد از عمل مراقبت‌های لازم را به عمل آورد، بیمارستان

قلب بود.

آن موقع رئیس بیمارستان_قلب دکتر میلانی نیا بود.

چند ماه بعد، نام همین بیمارستان را گذاشتند : بیمارستان_قلب شهید رجایی .

هلی کوپتر خبر کردند.

نمی توانستند بیمار را از میان ازدحام مردم نگران بیرون ببرند.

محافظ پشت بیسیم گفته بود که قلب ایشان صدمه دیده؛ رادیو هم همین را اعلام کرده بود.

مردم نگران بودند که نکند قلب ایشان از کار افتاده باشد، آمده بودند و می گفتند « قلب ما را بردارید و به ایشان بدهید.»

با هزار ترفند، هلی‌کوپتر را وسط میدان بیمارستان نشانند. تا برسند به بیمارستان_قلب، خط مونیتور وضعیت نبض، دو بار ممتد شد.

دکترها می‌گفتند آقا چند مرتبه تا مرز شهادت رفته و برگشته.

یکبار همان انفجار بمب بود، یکبار خون‌ریزی بسیار وسیع و غیر قابل کنترل بود، یکبار هم جمع شدن پروتئین‌ها در ریه و حالت خفگی.

همه‌ی این‌ها گذشت، اما بیمار تب و لرز شدیدی داشت.

چند پتو می‌انداختند روی آقا.

گاهی حتی دکترها بغلشان می‌کردند تا لرز را

کمتر کنند.

معلوم نبود منشأ این تب‌ها کجاست؟
ضایعه‌ی کوچکی هم در ریه دیده بودند.

آقا لوله‌ی تنفس داشتند و نمی‌توانستند
حرف بزنند.

خودشان کاملاً حس کرده بودند که دست
راستشان کار نمی‌کند.

اولین چیزی که با دست چپ نوشتند، دوتا
سؤال بود:

«همراهان من چطورند؟»

«مغز و زبان من کار خواهد کرد یا نه؟»

دکتر باقی روی سطحی از پوست بدن کار
می‌کرد که برای ترمیم و پیوند به
قسمت‌های آسیب‌دیده برداشته بودند.

زخم‌ها زیاد بودند.

درد زخم‌ها خیلی زیاد بود، اما دکترها می‌گفتند تحمل آقا زیادتر است. می‌گفتند:

اصلاً مسکن‌ها به حساب نمی‌آیند.

بحث دکترها این بود که بالاخره تکلیف این دست چه می‌شود؟

شکستگی‌ش رو به بهبود بود، ولی هیچ علامت حرکتی نداشت.

چند نفر از جراحان و ارتوپدها بحث می‌کردند که دست قطع شود یا بماند.

امام_خمینی_ره مرتب پیغام می‌دادند و از اطرافیان می‌پرسیدند که:

آقا سید علی چطورند؟

پیامشان ساعت دو بعد از ظهر پخش شد.

دکتر میلانی‌نیا رادیورا گذاشت بیخ گوش
آقا.

آن موقع ایشان به هوش بودند؛ روح تازه‌ای
انگار در وجودشان دمید، جان گرفتند.

حالشان بهتر بود، اما هنوز قضیه‌ی هفتاد و
دو تن را نمی‌دانستند.

از تلویزیون آمدند که گزارش تهیه کنند. یک
ساعتی معطل شدند تا آقا به هوش آمد.
پرسیدند حالتان چطور است؟ گفتند: «من
بحمدالله حالم خیلی خوب است» و شعر
رضوانی شیرازی را خطاب به امام خمینی
ره خواندند:

بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت

سر خُمِّ می سلامت شکنند اگر

پایان

با آرزوی طول عمر باعزت و بابرکت برای

مقام معظم رهبری . سلامتی آن وجود

نازنین صلوات

کانال کتاب فیلم دفاع مقدس

@ketab_film_defaa_mogaddas